

happy Bloody Chirstmass

کریسمس خونین مبارک

اثری از: دارن شان

گذر یک کریسمس به همراه شخصیات های آثار دارن شان، فکرش را
بکنید....

مترجم: آرمان مظفری
ویراستار صفحه آرا: آرمان دیانت‌مهر

طبق قوانین حقوق مؤلفین و مصنفین کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر
متعلق به وبسایت رهگذران و تیم ترجمه این اثر میباشد و هرگونه کپی
برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه بصورت کاغذی یا الکترونیک
بدون اجازه از مدیران سایت رهگذران و تیم ترجمه این اثر تخلف محسوب
میگردد و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.
با تشکر از شما مخاطب گرامی



www.Rahgozaran.us

تقدیم به طرفداران دارن ثبات

«یه تکنونی به خودت بده تنبل پشمالو!» خانم کلاوس سقلمه‌ای به شوهرش زد و گفت: «مثلاً شب کریسمسه!»

«به این زودی؟» شانتا^۱ غرولند کنان گفت: «انگار همین پنج دقیقه پیش بود سرم را زمین گذاشتم.» سنت شانتا این بود که هر کریسمس وقتی تمام هدیه‌ها را به دخترها و پسرهای جهان تحویل می‌داد، می‌پريد توی تخت‌خوابش و تا سر رسیدن بیست و چهارم دسامبر آینده در تخت می‌ماند. به سمت راست تخت‌خواب عظیمش یک تلویزیون پلاسما متصل بود برای کنترل رفتار تمام بچه‌های دنیا، بعلاوه بازپخش قسمت‌های سریال «بافی و مپایرکُش» را تماشا می‌کرد. در طرف دیگر تخت یک توالت فرنگی هم تعبیه گشت بود. به عقیده‌ی شانتا همین‌ها تنها وسایلی است که هرکس در خانه‌اش نیاز پیدا می‌کرد. اگر آن‌ها را توی تخت‌خوابت داشته باشی دیگر چه نیازی به تکان خوردن است؟!

خانم کلاوس غرغر کنان او را سیخونک زد و گفت: «بلند شو خیل! الف‌ها همه‌ی اسباب‌بازی‌ها رو بسته‌بندی کردن. غذای گوزن‌ها داده شده و آماده‌ی حرکت‌اند. هوا مه شده برای همین امسال هم رادولف رو سردسته گذاشته‌ایم. وقت داره می‌گذرد، تکان بخور گنده‌ی پشمالوی کثیف...»

شانتا قبل از این که توهین بیشتری بشنود داد زد: «خیلی خُب!» تکانی به پاهایش داد (چکمه‌ها و روپوش‌اش را در تخت‌خواب از تن در نمی‌آورد) و خمیازه‌ای کشید. با تلاشی که می‌دانست نا امیدانه است پرسید: «نمی‌شود امسال تو بروی؟»

«اگر خیلی خسته‌ای من می‌روم عزیزم.» خانم کلاوس با صدایی ملایم و مهربان جوابش را داد و باعث شد شوهر ریشوبیش با شک و شگفت زدگی چند بار پلک بزند. «البته...» بعد صدایش محکم‌تر شد. «آن وقت تا دوازده ماه آینده تو باید پخت و پز و جارو کردن رو به عهده بگیری. اون الف‌ها که خودشون شکم خودشون رو سیر نمی‌کنند. هر روز صبح هم باید برف‌های جلوی حیاط رو پارو کنی...»

«الف‌های لعنتی!» شانتا شروع به نالیدن کرد. «قطب شمال لعنتی! کریسمس لعنتی!» لحظه‌ای مکث کرد، بو کشید. بوی زننده‌ی قوی و ناخوشایندی به مشام می‌رسید. بعد نگاه سریعی به زیر ملحفه‌های جایی که توالت قرار داشت انداخت.

«چاه خالی کن‌های لعنتی!»

وقتی شانتا از زمین بلند شد و در اوج زمین بر سورتمه‌اش سواری می‌کرد حس بهتری داشت. باد در موها و ریش‌های سفید و قطورش موج می‌زد و کیف می‌کرد (هرچند وقتی یکی از گوزن‌ها باد خودش را برای او در

^۱ معنای عام این کلمه در ایران بابائونل است که برای حفظ امانت داری شانتا ترجمه گردید.

داد دیگر به اندازه‌ی قبل لذت بخش نبود!) از کریسمس خیلی گُلگی می‌کرد اما در واقع عاشقش بود. لذت هدیه دادن، قشنگی چهره‌ی یک کودک معصوم در هنگام خواب، گلاس‌های ویسکی و بُرش‌های کیک‌های بی‌پایان. واقعاً زمانی استثنائی است!

بعد از چند چرخش دست‌گرمی دور کره‌ی خاکی، دست به کار تحویل کادوها شد که یکی یکی از توی کیسه‌ی پشت سورتمه در می‌آورد. یک کیسه‌ی جادویی بود، داخلش جای خیلی بیشتری نسبت به ظاهرش داشت. ایده‌اش را از سریال^۲ Doctor Who گرفته بود. یک صفحه‌ی کامپیوتری روی داشبورد نصب شده بود که لیست معروفش را نشان می‌داد. این یکی ایده‌ی خانم کلاوس بود که شانتا در ابتدا کلاً با آن مخالف بود اما حالا از داشتنش احساس خرسندی می‌کرد. الان دیگر می‌توانست در حالیکه به کار می‌پردازد در اینترنت هم یک چرخه بزند. قبلاً حتی فکرش را هم نمی‌کرد این همه وبسایت طرفداران «سارا میشل گلر» (بازیگر بافی و مپایر کُش) وجود داشته باشد!

لیست بصورت منطقه‌ای و الفبایی مرتب شده بود. کنار اسم پسرها و دخترهایی که در سال گذشته بچه‌های خوبی بوده‌اند یک شکلک لبخند قرار داشت که شانتا رویش کلیک می‌کرد تا ببیند چه اسباب‌بازی‌هایی خواسته‌اند، و پشت اسم بچه‌های بد یک ابر تیره قرار داشت. بچه‌های بی‌ادب چیزی گیرشان نمی‌آمد. در عوض وقتی روی سقف خانه‌شان فرود می‌آمدند، شانتا از توی دودکش یک گوزن می‌فرستاد تا آب لیز و خیس دهانش را همه جای بچه‌ی بیچاره بریزد.

گذشت زمان برای شانتا مثل انسانها نبود. هر یک ثانیه‌ای که در دنیای واقعی می‌گذشت ده دقیقه‌ی او به حساب می‌آمد. بعد یک دقیقه‌ی انسانی ده دقیقه به زمان شانتا می‌شد و در یک ساعت انسانی ششصد ساعت (بیست و پنج روز) در قلمرو شانتا سپری می‌شد. اینطور بود که قادر بود تمام دنیا را در طول یک شب تحت پوشش قرار دهد. برای همین بود که شایعه‌ی این که او با سرعت نور حرکت می‌کند حقیقت نداشت. در حقیقت او و گوزن‌ها به زور می‌توانستند پنجاه کیلومتر در ساعت حرکت بکنند.

بعد از سر زدن دو میلیاردی خانه و چند میلیون لیوان ویسکی بالا انداختن شانتا با گیج و یچی و لقلق خوران روی سقف یک خانه فرود آمد و با حالتی عصبی مکث کرد تا صفحه‌ی کامپیوتر را بخواند. پسری که در این خانه زندگی می‌کرد استیو لئونارد نام داشت اما بیشتر مردم او را با نام استیو لئوپارد (استیو پنگ) می‌شناختند. با اینکه یک سر سوزن هم در تخیل کسی نمی‌گنجید او بچه‌ی خوب و مودبی باشد، اما امسال هیچ قانونی را نشکانه بود، پس یک کادو طلب داشت. شانتا ترجیح می‌داد اصلاً متوقف نمی‌شد و از روی خانه رد می‌شد. اما قوانین، قوانین هستند. با آهی سنگین هدیه‌ی تقاضا شده را از کیسه کشید بیرون و از دودکش لیز به پائین لیز خورد.

در حالیکه شانتا سعی می‌کرد از بخاری دیواری خودش را بیرون بکشاند، کسی گفت: «چه عجب!» شانتا شتابزده چرخید و بعد خیالش راحت شد. استیو لئوپارد را دید که با قیافه‌ای عبوس مثل همیشه روی یک صندلی نشسته است. شانتا غرولند کرد: «قرار نبود من را ببینی. چرا توی تختات خوابیده نیستی؟» استیو گفت: «من توی طول روز می‌خوابم. شما که می‌دانید، در غیر اینصورت مجبور بودید چند ساعت دیگر منتظر بمانید تا خوابم می‌برد.»

^۲ سریال معروفی که هنوز بعد از سالها از ساخت آن و اتمامش هر سال عوامل آن جمع شده و یک نسخه ویژه ی کریسمس ضبط میکنند.

شانتا آهی افسرده کشید. یکی از قوانین این بود؛ او باید در موقع تاریکی هدیه‌ها را توزیع می‌کرد نه در طول روز، برای همین اگر مردم تمام شب بیدار می‌ماندند احتمال اینکه او را ببینند زیاد بود. شانتا با ترشروی پرسید: «هدیه‌ات را الان می‌خواهی یا بگذارمش زیر درخت؟» متنفر بود کسی او را ببیند. این باعث می‌شد شایعات اینکه او حقیقی است بیشتر شوند. بزرگترین آرزوی شانتا این بود که تمام بچه‌های دنیا دست از اعتقاد داشتن به وجود او بردارند. آن وقت می‌توانست خودش را بازنشسته کند و تمام عمرش را صرف تماشای بافی دامن کوتاه کند که حال ومپایرهای زشت را می‌گیرد.

استیو در حالیکه بلند می‌شد گفت: «همین الان بده به من.» وقتی شانتا بسته را به او می‌داد لبخندی زد و شانتا از دیدن آن لبخند لرزی در وجود خود احساس کرد. استیو بدون هیچ اتلاف وقتی کاغذ کادو را پاره کرد و اشیاء درون آن را بیرون آورد. یک کتاب به اسم «اشباح و چگونگی شکار کردن آنها -- ویرایش هفدهم» یک چکش کوچک اما سنگین، و یک بسته‌ی شش‌تایی میخ با نوک فولادی. استیو خرخر کنان گفت: «عالللیلیلیلیلی!» کتاب را روی میز کنار صندلی‌اش گذاشت. (و جلد ویرایش شانزدهم را کنار زد)، سپس آهسته نوک تیز میخ‌ها را نوازش کرد.

«مواظب باش،» شانتا به او هشدار داد. «ممکن است خودت را زخم کنی.» «خودم را نه،» استیو با صدایی آهسته و مخوف پاسخ داد. «من از میخ‌های فولادی هیچ ترسی ندارم. هرچند یکی دو نفر را می‌شناسم که خیلی از آن می‌ترسند...» شانتا با ناآرامی گلویش را صاف کرد: «خب فکر کنم بهتر است دیگر بروم؛ اوم. دوست داری سال دیگر یک بازی قشنگ کامپیوتری یا سی‌دی برایت بیاورم، بجای...» «نه!» استیو حرفش را قطع کرد. «ویرایش هجدهم راهنمای شکارچی، یک چکش جدید و میخ‌های بیشتر می‌خواهم. میخ‌های زیاد!»

«خیلی خُب» شانتا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هرچند بنظرم خیلی خشن...» او از دودکش بالا رفت و پسرک سرد و ترسناک را در اتاقش تنها گذاشت، با کتابش، چکش و میخ‌ها... و رویاهای تاریک و وحشتناک انتقام شوم.

از خانه‌ی استیو لئونارد، یک پرش کوتاه تا خانه‌های تامی جونز و آلن موریس بود. آن دو و استیو زمانی دوستان نزدیک بودند اما این روزها خبر زیادی از او نداشتند، شانتا از این خبر خوشحال بود. یک احساسی به او می‌گفت لئونارد خان جوان تأثیر بدی روی کسانی می‌گذارد که حماقت به خرج می‌دهند و با او می‌گردند. تامی مثل همیشه لباسهای ورزشی، توپ فوتبال، دستکش‌های دروازه‌بانی و بازی جدید فوتبال برای کامپیوترش را خواسته بود. اما آلن درخواست عجیبی داشت. معمولاً اسباب‌بازی، سی‌دی بازی، و اینجور چیزها تقاضا می‌کرد اما امسال یک بسته‌ی وسایل علمی خواسته بود. شانتا همیشه فکر می‌کرد پسر موریس یک جوهرایی خنگ باشد، اما از این علاقه‌ی جدید به مباحث علمی هم غافلگیر و هم خشنود گشت. مثل اینکه هنوز جای امید برای این نوجوان باقی بود!

وقتی شانتا داشت بسته را از کیسه در می‌آورد متوجه چیز عجیبی شد. یک مجله با مقداری چسب به آن وصل شده بود. یک ژورنال علمی؛ آن هم پر از اصطلاحاتی که سر شانتا از دیدنش را گیج می‌رفت. ورقی زد و یک برگ تا شده دید. پاراگراف اول را خواند فهمید مقاله‌ای راجع به همسان‌سازی است.

زمزمه کرد: «چه چیزی عجیبی درخواست داده.» تصمیم گرفت برگردد توی سورتمه و دوباره لیست را چک کند. از اشتباه کردن متنفر بود. اما همین که داشت فکر می کرد برود یا نه، صدایی به درون سرش خزید و مثل یک مار راه خود را باز کرد.

صدا هیس هیس کنان گفت: «زود مجله را بگذار سر جایش دلقک احمق بدترکیب.» شانتا پلک برهم زد و شوک زده دنبال منبع صدا گشت.

او که زبانش بند آمده بود گفت: «من اون ص. ص. ص. صدا رو می.. می شناسم. اما از کجا...؟»

صدا آهسته خندید: «سال ها پیش تو یک ساعت برای من گذاشته بودی... به شکل یک قلب بود.»

چشمان شانتا گشاد شدند و به طرف ژورنال چنگ زد، سعی کرد آن را از هم پاره کند. مطمئن بود هیچ هدیه ای از این شخص فصول نمی تواند چیز خوبی وارد زندگی آدم جوان کند. اما زمانی که انگشتانش به ورقه ی براق نزدیک شدند، صدا نفسی ملایم در ذهن شانتا کشید و تمام خاطرات آن مکالمه و ترس ها و شک های شانتا را از بین برد.

شانتا یک لحظه ی دیگر آنجا ایستاد، سعی کرد چیزی که چند ثانیه قبل اینهمه مهم بود را بخاطر بیاورد. زمانی که چیزی به ذهنش نرسید، شانه بالا انداخت، ورقه های ژورنال را صاف کرد و دوباره از دودکش بالا رفت. وقتی که افسار را در دست گرفت بی اختیار به خود لرزید، انگار که همین حالا کسی از روی قبرش گذشته باشد. کسی با چکمه های دهان گشاد بزرگ و زرد پلاستیکی.

نفر بعدی در لیست شانتا محل زندگی خانواده ی شان بود که آنی شان کوچک در تختش خوابیده بود و مثل یک خرس خروپف می کرد. شانتا لبخند تلخی زد و به عروسکی که آنی در آغوش گرفته بود نگاه کرد. عروسکی موسیاه و چشم قهوه ای، درست مثل برادر گمشده اش دارن. (آنی و پدر و مادرش فکر می کردند دارن مرده است، اما شانتا حقیقت را می دانست.)

«کاش می توانستم حقیقت را به تو بگویم.» شانتا در حالیکه گونه ی گرم دختر را نوازش می کرد آه کشید. «اما من حق ندارم در مواردی مثل این دخالت کنم.» دوباره آه کشید و کادو را توی جوراب پائین تخت او گذاشت. یک عروسک دیگر، و این یکی حتی بیشتر از قبلی به آن برادری که دوست داشت و از دست داده بود شبیه بود.

از گوشه ی چشم تکانی کنار پرده ها دید، مکثی کرد، بعد دولا شد و عنکبوت بی آزار بزرگ را قاپید. «شما با من خواهید آمد دوشیزه ی کوچولو.» شانتا این را گفت و عنکبوت را توی جیبش انداخت و از خانه بیرون رفت که می خواست آن را آزاد کند. «آنی اشتیاقی به عنکبوت ها ندارد و اگر بیدار شود و شما را ببیند لهتان می کند و تا یک ساعت جیغ می کشد. همه اش تقصیر برادرش است...»

چند ساعت بعد شانتا مجبور شد به یک خانواده ی تیره ی دیگر سری بزند. جایی که بچه های گرسنه زندگی می کردند. قبلاً خانه ای شاد و پرطراوت بود، تا این که یکی از بچه ها (سم باهوش و پرحرف) طعمه ی یک مردگرگی وحشی شد. خانواده سعی داشت دوباره به اوضاعش سروسامان بدهد اما کار آسانی نبود.

کریسمس قبلی، بچه ها چند تا اسباب بازی و عروسک و بازی خواسته بودند که شانتا به حسب مقرر تحویل داده بود اما امسال بچه ها با هم تصمیم گرفته بودند و باهم یک هدیه ی بزرگ تقاضا کرده بودند. یکی از آن

درخواست‌های بی‌منطقی بود که معمولاً شانتا نادیده می‌گرفت اما چون دلش برایشان می‌سوخت تصمیم گرفت این بار را استثنا قائل شود.

«یالا!» دستش را توی کیسه کرده بود و می‌گشت. «بیا بیرون.» او یک حیوان گیج و ویج پشمالوی کوچک بیرون آورد. یکی از ساکنین طبیعی قطب شمال. یک توله خرس قطبی. بچه‌های گرسنه یک عالمه حیوان خانگی داشتند. یک مشت سگ و گربه، ماهی قرمز، یک بز، و کلی دیگر. اما همیشه دلشان می‌خواست یک چیز فوق‌استثنائی داشته باشند، چیزی که هیچ جای دیگر گیر نمی‌آید.

الف‌های شانتا ماه‌ها بصورت مخفی بین خرس‌های قطبی کار کرده بودند تا توله‌ی بی‌عیبی پیدا کنند. یکی را می‌خواستند که رشد خیلی زیادی نکند و خلق‌وخوی بد پیدا نکند. و در آخر یک یتیم که بهترین گزینه بود را پیدا کرده بودند.

«بچه‌ی خوبی باش» شانتا پیچ کرد و خرس را کنار درخت، توی هال گذاشت. «روی موکت کثیف کاری نکنی.» خرس به مرد ریشوی شل قرمز نگاه کرد و با خوشحالی صدای درآورد.

«اوه!» شانتا این را گفت و ایستاد. «داشت یادم می‌رفت...» پیش خرس برگشت و یک کارت کوچک روی سینه‌اش چسباند. در وسط کارت کلمه‌ای با رنگ قرمز درشت نوشته شده بود که شانتا امیدوار بود لبخندی پهن و برای مدتی طولانی، روی لبان فرزندان خانواده‌ی گرسنه بنشاند. «خوب مواظبش باشید. اسم او "سم" است.»

ساعت‌ها بعد که شانتا داشت به طرف مقصد بعدی‌اش می‌رفت ناگهان یک پنجره‌ی آبی کمرنگ و نورانی جلوی رویش ظاهر شد. او خطر را احساس کرد و سعی کرد راه سورت‌مه را عوض کند و پنجره را دور بزند، اما دیگر دیر شده بود. رادولف به پنجره‌ی نورانی خورد و غییش زد، و بقیه‌ی گوزن‌ها و سورت‌مه و شانتا را با خود به داخل کشید و وارد عالم وحشت‌های شیطنی کرد.

شانتا خود را بالای یک قلعه ساخته شده از تار عنکبوت یافت. بیرون، روی یک تخت پادشاهی ساخته شده از تار عنکبوت‌های بهم بافته شده، ارباب آن سرزمین به‌مراه دو تا از هم‌نوعانش منتظر بود. شانتا خوشحال می‌شد دنده عقب برگردد توی پنجره، اما او در این عالم قدرتی نداشت. اگر ارباب را عصبانی می‌کرد برای او و تیمش بد تمام می‌شد.

شانتا نزدیک تخت به زمینی نشست که ساخته شده از رشته‌های تار زیادی بود. ارباب سرزمین مغرورانه برخاست و در هوا شناور ماند. چشمانش قرمز کبود و پوستش سرخ و رنگ پریده بود، هشت دست داشت اما بدون پا بود، و در سینه‌اش، جایی که می‌بایست قلبش قرار داشته باشد یک حفره به چشم می‌خورد. حفره با ده-دوازده مار ریز و پیچ‌خورده‌ی هیس‌هیس کنان پر شده بود.

شیطان گفت: «من لرد لاس هستم.»

شانتا پاسخ داد: «می‌دونم.»

لرد لاس اخم کرد: «از کجا؟»

شانتا به او یادآوری کرد: «زمانی که بچه بود برایت حیوانات کوچک می‌آوردم تا شکنجه‌شان کنی.»

«آه! اون تو بودی-همیشه دوست داشتم بدانم.» خصیصه‌های لرد لاس روبه تاریکی رفتند. «آن‌ها حیوانات واقعی نبودند. آن‌ها فقط اسباب‌بازی‌های خیلی هوشمند بودند.»

شانتا گفت: «البته، فقط یک هیولا اجازه می‌دهد یک شیطان حیوانات واقعی را بکشد. باید از اینکه اصلاً آن‌ها را برایت می‌آوردم متشکر باشی. خیلی از شیاطین چیزی گیرشان نمی‌آید؛ لیاقتش را ندارند.»

لرد لاس پرسید: «پس چرا در مورد من استثناء قائل شدی؟»

«خب تو شیطانی استثنائی هستی.» شانتا نیشخند زد، سپس دست توی کیسه‌اش کرد و دو هدیه بیرون آورد. شانتا به شیطانی که پوستی سبز و هیکل بچه‌ای داشت و بجای چشم آتش و دو دهان در کف دستانش قرار داشت گفت: «بگیر.» شیطان که آرتری نام داشت کاغذ کادو را پاره کرد. درون بسته یک پوشک بود. آرتری با خوشحالی خرخر کرد و فوراً آن را پوشید، بعد با گاز معده‌ی شدیداً پر صدایی آن را پاره کرد. از پشت او آتش بیرون زد و پوشک را سوزاند، اما سریعاً بازسازی شد و دور پشت مشتعل او را پوشاند. شانتا اطمینان داد: «حداقل صد باری دوام می‌آورد.»

شانتا به شیطانی که به شکل یک سگ با سر کروکودیل و دارای دستان یک زن بود، بسته‌ای تحویل داد و گفت: «و برای تو...» نام شیطانی وین بود. او بسته را با دندان‌هایش پاره کرد و درون بسته شانه‌ی محکمی برای پشم‌هایش، یک ژل مومی برای این که پوزه‌اش را براق نگاه دارد، و یک لاک ناخن قرار داشت. وین با خوشحالی پارس کرد، سپس روی ران‌هایش نشست و به هدایایش خیره شد تا تصمیم بگیرد اول از کدام یکی استفاده کند.

لرد لاس گفت: «زیرکانه بود. اما نمی‌توانی من را به این آسانی مرا آرام کنی.»

شانتا نیشخند زد و گفت: «خیلی مطمئن نباش!» سپس از کیسه‌اش دی‌وی‌دی بلو-ری آخرین نسخه‌ی فیلم گرگ و میش را بیرون آورد. سپس پوزخند زنان گفت: «فکر کنم این بنشاندت سر جایت. فیلمی ایده‌آل برای کسی است که عاشق بدبختی و افسردگی است.»

«نه!» لرد لاس او را غافلگیر کرد. «خودم قبلاً فیلمش را دیده‌ام. دپرس‌ام کرد. حتی رئیس بدبختی‌ها هم برای خودش حد و حدودی دارد و ارباب شیطانی هم برای عذاب و تاریکی تحملی.»

«هوم...» شانتا در اندیشه فرو رفت. «خب یک مقدار سخت شد. خیلی خب، پس، این... چطور است؟» او یک شیء چند وجهی رنگارنگ در آورد و برای لرد لاس انداخت. ارباب شیطانی هدیه را گرفت و با تردید نگاهش کرد.

«این چیه؟»

شانتا مفتخرانه جواب داد: «یک مکعب روبیک با طراحی ویژه. تنها نمونه‌ی ساخته شده برای یک موجود که هشت دست داشته باشد. ساعت‌ها سرت را گرم خواهد کرد. حتی ممکن است بنظرت از بازی شطرنج مفرح‌تر برسد.»

«شک دارم.» لرد لاس بینی بالا کشید. «اما مشتاقانه منتظرم امتحانش کنم.»

«خب، کریسمس مبارک.» شانتا این را گفت و دوباره سوار سورتمه‌اش شد.

لرد لاس به آهستگی پرسید: «بیخشید، کجا میری؟»

سانتا گفت: «هنوز یک عالمه اسباب‌بازی مانده که تحویل بدهم. میلیون‌ها پسر و دختر منتظرم هستند.»

«بله،» لرد لاس پوزخند زد. «چقدر ناراحت کننده می‌شود اگر نتوانی به آنها سر بزنی. من عاشق

دلشکستگی‌ام. فکر میلیون‌ها بچه‌ی ماتم گرفته بی‌اندازه برایم جذاب است.»

شانتا که سعی داشت نشان ندهد چقدر ترسیده است گفت: «اگر من را اینجا نگه داری برایت دردسر ایجاد می‌شود.»

لردلاس مغرورانه خندید. «کی می‌تواند من را اینجا توی دردرس بیاندازد؟»
شاننا خواست بگوید خانم کلاوس، اما خودش فهمید چقدر احمقانه به نظر می‌رسد. در عوض سعی کرد از روشی دیگر امتحان کند: «اگر نگذاری من بروم، هیچوقت نمی‌توانم برگردم، و این یعنی دیگر از کادوهای غافلگیر کننده خبری نیست.»

لردلاس خندید و گفت: «بنظرت من اهمیتی به کادو می‌دهم؟»
شاننا مودبانه گفت: «باید بدهی. من شگفت‌انگیزترین مجموعه شطرنج‌های تمام دنیا را در گوشه‌ی خانم‌ام در قطب شمال دارم.»

لردلاس غر زد: «شطرنج؟ خودم یک عالمه دارم.»
شاننا اصرار کرد: «اما هیچکدامشان به اندازه‌ی مال من نفیس نیستند. من زیبا، قابل توجه و برجسته‌ترین مجموعه‌هایی که در تمام تاریخ ساخته شده‌اند را دارم. برای موقعیتی خاص نگهشان داشته بودم... برای بچه‌ای خاص...»

لردلاس با ترشروئی گفت: «از کجا بدانم برمی‌گردی؟»
شاننا گفت: «قول می‌دهم. هر سال با یک مجموعه‌ی جدید و بی‌نظیر برمی‌گردم. اما فقط اگر...» خواست بگوید: فقط اگر رفتار خوب باشد اما زدن چنین حرفی به یک شیطان بی‌معنی است - پس ساکت شد.
لردلاس دقیقه‌ای فکر کرد، سپس چهره در هم کشید. «خیلی خب، می‌توانی بروی. اما اگه شطرنج‌هایت به اندازه‌ای که قمپز در می‌کنی فوق‌العاده نباشند سال دیگر همین موقع کلی فریاد گریه خواهی کرد!»
شاننا لقمه‌ی بزرگی از آب دهانش را قورت داد و با ترس خندید، سپس از زمین کنده شد و با سرعتی که در تمام عمرش پرواز نکرده بود از پنجره بیرون رفت. هیچ چیز مثل تهدید یک ارباب شیطانی نمی‌تواند باعث شود آدم یک مقدار به سرعت سورتمه‌ات اضافه کند!

شاننا فکر کرد مستقیم به زمین برخواهد گشت اما اشتباهی پیش آمد و در عوض خود را در دنیای ماکراس، در شهر وادی کشوری به نام ابوالینه یافت. اُم آینه مردمی قدرتمند و ظالم بودند. اکثر کشورهای هم‌مرز را فتح کرده بودند و به دریاها سلطه یافته بودند که باعث می‌شد جنگ را به کشورهای دوردست نیز بکشانند. آن‌ها برده‌داری می‌کردند و هر عمل جرمی را با قطع کردن سر شخص خاطی مورد مجازات قرار می‌دادند - اگر جلوی پای آدم اشتباهی تف می‌انداختی ممکن بود به زودی خود را زیر تیغ‌هی جلاد پیدا کنی.
شاننا اصلاً دلش نمی‌خواست وقت بیشتری در آن مکان بی‌رحم و خشن بگذراند، اما پنجره تا چند دقیقه‌ی دیگر باز می‌ماند و او تصمیم گرفت حالا که تا اینجا آمده چند تایی هدیه پیاده کند. به طرف شهر سرازیر شد و از قلعه‌ی امیر اعظم شهر بازدید کرد و برای دختر تازه متولد شده‌ی وادی آَلگ، دبات آَلگ یک گردنبند زیبا بجای گذاشت. شاننا فقط با نگاه کردن به او می‌توانست مطمئن باشد وقتی بزرگ شد بی‌نهایت زیبا خواهد شد. پسران وقتی او را می‌دیدند غش و ضعف می‌کردند و حاضر بودند برای بدست آوردنش مسافت‌های طولانی را طی کنند. شاننا امیدوار بود این قضیه باعث نشود او خودش را بگیرد و به یک بچه‌ی مغرور و بدخلق تبدیل شود.

بعد از آنجا به خانه‌ی یکی از خانواده‌های خدمتکاران رفت. آن‌ها هم دختر نوزادی به نام باستینا داشتند که همه او را باس صدا می‌کردند. او یک بچه‌ی فین‌فینوی گریه‌ای بود برای همین شاننا برایش یک بسته دستمال کاغذی گذاشت. بنظرش وقتی بزرگتر بشود خیلی به کارش بیاید!

آخر دست شانتا خود را به خانه‌ی جلاد معروف شهر، رشید رام، رساند. در این دنیا جلادها مثل ستاره‌های هالیوود بودند و رشید رام برای ماکراس یک پا الویس پرسل یا مایکل جکسن بود، بهترین و محبوب‌ترین فرد در رشته‌ی خودش. همسر رشید به تازگی پسری بدنیا آورده بود که او را جبل نامیده بودند. او در هنگام زایمان مرده بود که خیلی ناراحت کننده است، اما در این شهر یک نشانه بود به این معنی که طفل به جنگجویی درنده تبدیل خواهد شد، بنابراین رشید فقدان همسرش را بعنوان یک برکت پذیرفته بود.

در واقع پسرک شبیه کسانی نبود که وقتی بزرگ می‌شوند مبارزی قوی خواهند شد. کوچک و لاغر و استخوانی بود. شانتا حدس زد او برای رسیدن به انتظاراتی که از او می‌رود به سختی بزرگ خواهد شد. شانتا برای این که به جبل کمک کند تصمیم گرفت عادت خودش را بشکند و به پسرک اسباب‌بازی بدهد که باعث تشویق او برای اکتشاف نیمه‌ی تاریک و شریر خودش بشود. «هرکسی را بهر کاری ساختند» و از این حرف‌ها! برای همین آهی کشید و از کیسه‌اش تبری درآورد و در دستان نوزاد قرار داد. وقتی جبل ریزنقش به تیغ و انعکاس نورش خیره شد، شانتا برایش آرزوی موفقیت کرد و به سورت‌مه‌اش برگشت.

«باید یک روز دوباره یک سری به اینجا بزنم.» شانتا در حالیکه به طرف پنجره‌ی نورانی و بازگشت به زمین حرکت می‌کرد این را با خود زمزمه کرد. «کنجکاوم بدانم سرنوشت جبل رام به کجا میرسه. شاید بتونخ برای وادی تبدیل بشه به اولین جلاد لاغر...»

وقتی به زمین برگشت، سری به خانه‌ی بی‌اسمیت زد-نوجوان آشفته خوابیده بود. تکان می‌خورد و غلت می‌زد. شانتا حدس زد بی‌کابوس می‌بیند. از روی کنجکاوی، از قدرتهایش استفاده کرد و به درون افکار بچه‌ی یاغی سرکچل لغزید. چیزی که دید صحنه‌ای ترس‌آور بود که در آن نوزادهایی قاتل در یک هواپیما به بی‌حمله کرده‌اند. شانتا فوراً ارتباط را قطع کرد، سرش را تکان داد و به خود لرزید.

نالید: «چقدر ترسناک بود، فکر کنم از این به بعد موقع رسیدن به این خانه راه خودم را کج کنم. اتفاقات ناخوشایندی در آینده حس می‌کنم. اینجا مکانی پر از خونریزی و سوگواری ست.»

بی‌بی برای کریسمس چیزی نخواست بود اما شانتا دید هدیه به جا نگذاشتن و رفتن کار خیلی زشتی است. بنابراین دستش را توی جورابی که کج و کله پائین پای تخت بی‌آویزان بود کرد و به دور از انتظارش نوشته‌ای کوچک پیدا کرد. وقتی آن را باز کرد با تعجب فراوان دید نوشته شده: «گورت را گم کن و از اتاق بزن به چاک چاقالو، وگرنه با چکشی که زیر بالش گذاشته‌ام جفت زانوها را می‌شکنم.»

شانتا عصبانی شد. به بالش بی‌خیره شد و با خود فکر کرد شاید تهدید چکش الکی بوده باشد. آخر دست تصمیم گرفت شانش را امتحان نکند. جوراب را خالی کرد و بجای نوشته بوی گندی برای بی‌بی به جا گذاشت که البته دقیقاً همانطوری بود که او دوست داشت.

شانتا گشت و گذارش را ادامه داد. خانه‌ها و کشورها مثل مهره‌های دومینو پشت سرش می‌افتادند و دریایی از الکل نوشیده بود- شانتا مست نمی‌شد. می‌توانست همه‌ی ویسکی‌های دنیا را ببلعد و باز هم هشیار باقی بماند. هرچند یک مقداری مبارک شده بود و شروع به خواندن آواز برای گوزنها کرد (البته نسخه‌ی بی‌تربیتی شعرهای کریسمس را می‌خواند)، مثل خیلی از سالهای گذشته. آنهایی که به سورت‌مه نزدیکتر بودند غرغر می‌زدند اما رادولف که دورتر از همه آن جلو بود و به زحمت صدای آهنگ‌ها را می‌شنید لب‌خند می‌زد و حواسش را جمع کرده بود که راهشان را بوسیله‌ی بینی قرمز نورانی‌اش از میان مه موجود در هوا پیدا کند.

دیروقت بود- نصف بیشتر دنیا تحت پوشش قرار گرفتند و شانتا در یک جنگل توقف کرد. گوزن‌ها گرسنه بودند و باید غذا می‌خوردند. او از کیسه‌ی جادوئی‌اش بسته‌های غذایشان را جلوییشان گذاشت و رفت قدمی بزند تا هم پاهای تپل‌اش از کرختی در بیایند و هم به بوته‌های هرز آن اطراف آب بدهد! بعد وقتی داشت می‌چرخید که برگردد صدای ناله‌ای از سمت راستش شنید. از روی کنجکاو با نوک پا اطراف را گشت و یک مرد بزرگ و درشت‌اندام و ریشو را دید که زیر بوته‌ای (شکر خدا از آن بوته‌هایی که آبیاری نشده بودند!) خوابیده بود، و از سرما می‌لرزید.

وقتی شانتا قیافه‌ی مرد را بررسی کرد تا برایش اسمی پیدا کند مرد خود را محکم بغل کرد و در خواب زوزه کشید: «دستانم! دستانم!»

شانتا صدا را شناخت و فهمید او کیست. هرچند اسمش را درست به خاطر نداشت اما می‌دانست در کودکی او رادست چنگکی صدا می‌کردند.

شانتا زمزمه کرد: «مرد بیچاره مثل اینکه دوران سختی را سپری کرده است.» او حوصله نداشت وقتی بچه‌ها بزرگ می‌شوند هم رفتارشان را زیر نظر بگیرد. «چقدر هم پسر خوبی بود. خیلی مودب بود و به محیط زیست توجه زیادی می‌کرد.»

دست چنگکی (که ترجیح می‌داد آر وی صدایش کنند) دوباره نالید: «دستانم! دستانم!» شانتا نمی‌توانست دسته‌های آر وی را ببیند چون آنها در کاپشنش فرو کرده بود، اما حدس زد باید از سرما آبی شده باشند. «فهمیدم!» شانتا لبخند زد و گفت: «یک هدیه برایش می‌گذاشتم- چیزی که وقتی بیدار شد حتماً خوشحالش می‌کند.»

شانتا سریع رفت پیش سورتمه و با یک جفت دستکش ضخیم برگشت و آنها را کنار سر مرد خوابالود توی برفها رها کرد. همینطور که از او دور می‌شد لبخند می‌زد و از اینکه کاری خیر انجام داده خوشحال بود. وقتی آر وی خرناس کشان را ترک می‌کرد با گرمی خندید و گفت: «دوست داشتم صبح که بیدار می‌شود و دست‌کش‌ها را می‌بیند قیافه‌اش را ببینم...»

مقصد بعدی سیرک عجایب. خیلی از افراد کریسمس را جشن نمی‌گرفتند. چون زندگی خودشان هر شبش پر از شگفتی و عجایب بود. اما بعضی از بچه‌ها برای شانتا نامه می‌فرستادند. او سورتمه را کنار یک چادر بزرگ پارک کرد، تعدادی کیف پر از اسباب‌بازی و کتاب برداشت و سریع پیش ماشین‌ها رفت و کادوها را آنجا گذاشت. پیش آقای تال و راموس دوشکم رفت تا با آنها حرف بزند. آقای تال یکی از دوستان قدیمی‌اش بود اما اولین بار بود که راموس را می‌دید و آن مرد عظیم‌الجثه به طرز شدیدی کنجکاو بود و سوالات زیادی راجع به شغل و قدرتهای شانتا می‌پرسید. هر دو خیلی نقاط مشترک داشتند، مثل علاقه‌ی شدیدشان به کلوچه‌ی گوشت و ویسکی!

نهایتاً بعد از چند نوشیدنی و مقداری از ماهی‌کباب خوشمزه‌ای که تروسکا زن ریشو درست کرده بود شانتا با آنها خداحافظی کرد و به سورتمه‌اش بازگشت. روی صندلی متکایی‌اش نشست و افسار گوزن‌ها را گرفت و رادولف را صدا کرد: «یالا رودی بزن...» متوقف شد.

گوزن بینی سرخ اصلاً آنجا نبود. شانتا صدا کرد: «رادولف؟ کجایی؟ بازیگوشی نکن باید برویم!» متهوع شده ساکت ماند. در یکی از چادرها پشت سورتمه صدای بلند قطع شدن و جوییدن به گوش می‌رسید. با ترس و لرز لبه‌ی چادر را بلند کرد و به داخل لغزید. چندین شخص پوست خاکستری و چشم سبز با ردا و

باشلق‌های آبی آنجا ایستاده بودند و حلقه‌ای تشکیل می‌دادند. در مرکزشان بدن رشته‌رشته شده‌ی گوزنی که به قطعه‌های خون‌آلود تبدیل شده بود دیده می‌شد. جلوی چشمان ناباور شانتا یکی از آدم‌های کوچک را ملاحظه کرد که (تنها کسی بود از آن افراد خاص بود که پای چپش می‌لنگید) بینی قرمزی را برداشت و درون دهان گشاد با دندان‌های تیزش بلعید.

شانتا اجازه داد صدایش همه جا را بردارد و داد زد: «نه! دوباره نه!!!»

شانتا بقیه‌ی شب را با حال خراب گذراند. نگرانی‌اش بیشتر از اینکه بخاطر از دست دادن رادولف باشد از این بود که وقتی به خانه برگردد عکس‌العمل خانم کلاوس چه خواهد بود. آدم کوتوله‌ها طی سالها تعداد زیادی از گوزن‌های شانتا را خورده بودند هر وقت او بدون یکی از آن مخلوقات جادویی به خانه برمی‌گشت خانم کلاوس حساسی تنبیه‌اش می‌کرد. تصمیم گرفت به او دروغ بگوید که رودی به یک هواپیما برخورد کرده اما خانم کلاوس عین ماست می‌فهمید و زندگی را برایش سخت‌تر می‌کرد. نتیجه گرفت بهتر است راستش را بگوید و مثل یک مرد تنبیه را بپذیرد و الف‌ها را بفرستد تا برای سرده‌ی سال آینده یک گوزن دماغ قرمز دیگر پیدا کنند.

مرد چاقالوی سورت‌مه سوار بعد از نابود شدن رادولف آهسته‌تر کار می‌کرد. تا جایی که می‌توانست شب کریسمس را کِش می‌داد و هیچ عجله‌ای برای روبرو شدن با خانم کلاوس در حالت خشم‌آلودی‌اش به خرج نمی‌داد. تا طلوع آفتاب (به زمان انسانها) فقط چند دقیقه باقی مانده بود و شانتا یکی مانده به آخرین هدیه‌اش را به مقصدش یعنی دختر خوشگلی به نام دبی هملاک رساند. او امسال هدیه‌ی ویژه‌ای خواسته بود. بجز هدیه‌های همیشگی‌اش یک کلاه و شمشیر دزدان دریایی می‌خواست.

شانتا می‌دانست تجهیزات دزدان دریایی برای خود دبی نبود، و اینکه می‌خواهد آن شمشیر و کلاه را به کسی دیگر بدهد. همچنین می‌دانست او آن دوستش را صبح روز بعد نخواهد دید... یا شاید هرگز. درباره‌ی اینکه شمشیر و کلاه را به آن شخص دیگر بدهد فکر کرد اما در آخر تصمیم گرفت آنها را همانجا بگذارد تا برای دبی یادآور کوچکی از پسری باشد که برای دبی اهمیت زیادی داشت.

کلاه پشمی و شمشیر پلاستیکی را روی کادوهای دیگر زیر درخت توی اتاقش گذاشت و رفت. متوجه این موضوع شد که درخت به خوبی همیشه درست نشده بود. سریع راه خود را گرفت تا قبل از سرزدن صبح آخرین هدیه‌اش را تحویل بدهد.

شانتا آن سه نفر را در هتلی در نزدیکی شهری یافت که دبی هملاک زندگی می‌کرد. دو اتاق جداگانه گرفته بودند اما هر سه‌شان در اتاقی بزرگتری جمع شده بودند که شانتا واردش شد. پسر ماری روی تخت نشسته بود و شبخ در حال ترمیم زخم بزرگ و زشتی روی بازوی راست پولکی‌اش بود. نیمه‌شبخ داشت تماشا می‌کرد.

«هنوز هم می‌گویم نباید آن‌ها را درگیر می‌کردی،» ایورا درحالی‌که از درد خود را عقب می‌کشید و شبخ با به زخمیهایی که چند تا از پولک‌هایش را کنده بودند آب دهان می‌مالید، گفت: «اگر نقشه عمل نمی‌کرد...»

دارن تأیید کرد: «ریسک بود. اما هیچ راه دیگری وجود نداشت که بشه تو رو زنده برمیگردوندیم. اگر نمی‌...»

«ساکت!» آقای کرپسلی بشکن زد و سرش را به طرف پنجره‌ای که شانتا در پشت آن گوش ایستاده بود چرخاند: «یه صدایی شنیدم.»

دارن با ترسی که در چشمانش موج می‌زد روی نوک پاهایش تیز شد و گفت: «هیچ کس نمیدونه ما اینجا هستیم... مگر نه؟»

«چیزی نیست» شانتا از حفره‌ای در کنار پنجره لیز خورد و جلوی رویشان کم کم ظاهر شد. «من هستم.»
«اوه.» آقای کرپسلی که خیالش راحت شده بود گفت: «یک مدتی هست تو را ندیده‌ام... فکر کنم بیشتر از پنجاه سال... چه خبرها؟»
شانتا لبخند زد: «زیاد بد نیستم.»

ایورا که چشمهای خرنده‌ای شکلش گشاد شده بودند گفت: «اون خود...؟»
دارن گفت: «باید خودش باشه. نمی‌تونه کسی دیگه‌ای باشه.» به مرد لبخند زنان قرمزپوش نگاه کرد (لباس‌های شانتا هم‌رنگ لباسهای آقای کرپسلی بود، اما همین نکته‌ی اشتراک را داشتند و بس!) دارن پرسید: «اما اینجا چکار می‌کنی؟»

شانتا نیشخند زد: «هدیه تحویل می‌دهم! می‌دانم که چیزی نخواستی بودید، اما بعد از همه درسرهایی که اخیراً شما سه نفر کشیدید، با خودم گفتم لیاقتش را دارید. بگیر...» پماد سبزی به ایورا داد: «این را روی زخمت بمال. بیشتر درد را آرام می‌کند و باعث می‌شود زودتر شفا پیدا کنی.»
«عالیه!» ایورا فوراً در تیوب را باز کرد و روی زخمش مالید.

«برای تو لارتن» شانتا این را گفت و یک لوسیون ضد آفتاب به شبخ در فکر فرو رفته داد.
آقای کرپسلی به خشکی پاسخ داد: «فکر نکنم استفاده‌ی زیادی از این ببرم.»
شانتا مخالفت کرد: «اگر یک روز زیر آفتاب گیر افتادی به دردت می‌خورد. سعی کن همراهت باشد. آدم که نمی‌تواند آینده را پیشبینی کند؛ در کتاب نهم به کارت می‌آید!»
آقای کرپسلی اخم کرد: «منظورت چیه؟»
«هیچی» شانتا نیشخند زد. «بین خودمونه»

شانتا روبروی دارن ایستاد و لبخندش نرم‌تر شد. «در سالهای اخیر سختی‌های زیادی گذrandی، درست است شان خان؟»

دارن با ناراحتی تأیید کرد: «می‌تونست خیلی راحت‌تر بگذره...»
شانتا گفت: «کمک زیادی نمی‌توانم به تو بکنم. اما این می‌تواند حداقل برای یک مدت، در زندگی‌ات خوشحالی بیاورد.» یک دیسک بلو-ری در جعبه‌ای بی‌اسم به دارن داد.
دارن دیسک را نگاه کرد و گفت: «مرسی. اما من دستگاه پخش بلو-ری ندارم.»
شانتا خندید و یک پخش‌کننده‌ی چندکاره با خروجی HDMI به او داد: «حل شد. به تلویزیون وصلش کن و حال کن.»

دارن پرسید: «چی توی دیسک هست؟»
«خودت می‌فهمی.» شانتا چشمک زد و بدون خداحافظی دوباره از به بیرون لغزید و به طرف قطب شمال روانه شد، به تخت دوستداشتنی‌اش، یک سال استراحت، بازپخش‌های بافی و... زبان تیز خانم کلاوس بدخلق.

تا پخش‌کننده‌ی بلو-ری به تلویزیون هتل وصل شد ایورا فوری گفت: «بگذارش داخل.»
دارن از آقای کرپسلی پرسید: «هیچ ایده‌ای نداری که چی هست؟»
آقای کرپسلی گفت: «نه. اما با شناختی که من از بابائونل دارم حدس می‌زنم یک چیز خیالی باشد.»

ثانیه‌های زیادی طول کشید تا دارن دیسک را بارگذاری کند و کلید پخش کردن را بفشارد. بلافاصله بعد از آن چهره‌ای وارد تصویر شد و داد زد: «کریسمس مبارک!» دارن فوراً چهره را تشخیص داد-مال خودش بود. «این دیگر چه...؟» اما فوراً حرفش را خورد، دوربین چرخید و سه نفر دیگر را دید که درست به همان اندازه آشنا به نظر می‌رسیدند. پدر، مادر و خواهر کوچکترش آنی. همه فریاد زدند: «کریسمس مبارک!» شیشه‌های شرابشان را جلوی دوربین بالا بردند.

وقتی افرادی که در تلویزیون بودند شعر خواندند و بازی کردند و با هم شوخی کردند، ایورا پرسید: «این چیه؟»

«آخرین کریسمسی که در خانه سپری کردم.» دارن با بغض در گلو و چشمانی خیره به صفحه گفت: «عمو درک پیش ما بود و فیلم گرفت- بعد از آن دیگر فیلم را ندیدم. قرار بود عمو درک برایمان یک نسخه‌اش را بفرستد اما خیلی نمی‌شد به قول‌هایش اعتماد کرد.»

هر سه مدتی طولانی تلویزیون را تماشا کردند و دارن، پرنشاط و معصوم از یک کریسمس ساده با والدین و خواهر و عمو و دیگر اعضای فامیلش لذت می‌برد. وقتی کسانی که در تلویزیون بودند شروع به باز کردن هدیه‌های کریسمس کردند چشمان دارن بزرگتر، قوی‌تر و دنیادیده‌تر، از اشک فوران کردند.

آقای کرپسلی روی شانه‌ی سالم ایورا زد و به طرف در سر تکان داد: «فکر کنم دارن ترجیح بدهد بقیه‌اش را تنهایی نگاه کند.» آهسته گفت و هر دو به آهستگی به اتاق دیگر رفتند تا روز را در خواب بگذرانند.

دارن متوجه رفتن دوستانش نشد. او در دنیای گذشته و خاطرات روزهای بی‌مهاباتر گم شده بود. دیسک را تا آخر نگاه کرد و فوراً دوباره آن را به ابتدا بازگرداند. «به سلامتی، شانتا» به آهستگی این را گفت و چهره‌ی کسانی که عاشقشان بود دوباره دیده شد. گریه می‌کرد اما اشک‌های شادی و گرمی می‌ریخت. «**بین** بهترین هدیه‌ی کریسمس» و بعد، تکیه داد و انگشت را نزدیک کنترل گذاشت و تمام روز را به زندگی دوباره‌ی آن کریسمس شاد و سرورآمیز گذراند.

کریسمس ۲۰۱۲ مبارک

Happy New year

www.Rahgozaran.us